

خدا جون سلام به روی ماهت...

جادوهای همیشگی ۲ انجمن مخوف



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

انجیل مخوف

۲ | جادوهای همیشگی

کریس کالفر | براندون دورمن، الهام فیاضی

سرشناسه: کالفر، کریس، ۱۹۹۰ - م.
 Colfer, Chris
 عنوان و نام پدیدآور: انجمن مخوف / نویسنده: کریس کالفر؛ تصویرگر: براندون دورمن؛ مترجم: الهام فیاضی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۲۰۴ ص: مصور.
 فروست: جادوهای همیشگی: ۲.
 شابک: دوره: ۲-۳۳۵-۶۲۲-۲۷۴-۳۳۴-۵؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۳۴-۵-۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۳۴-۵
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: A tale of witchcraft..., 2020.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۰ م.
 موضوع: Young adult fiction, American-- 20th century
 شناسای افزوده: دورمن، براندن، تصویرگر / Dorman, Brandon
 شناسای افزوده: فیاضی، الهام، ۱۳۶۴، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PS۳۵۶۶
 رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۵۴ [ج]
 شماری کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۳۱۲۹۶
 ۷۰۱۸۹۰۱



انتشارات پرتقال جادوهای همیشگی ۲: انجمن مخوف

نویسنده: کریس کالفر

تصویرگر: براندون دورمن

مترجم: الهام فیاضی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: فرناز وفاپی دیزجی - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۵-۳۳۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۳۳۴-۵

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: نور حکمت

صحافی: مهرگان

قیمت: ۹۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴

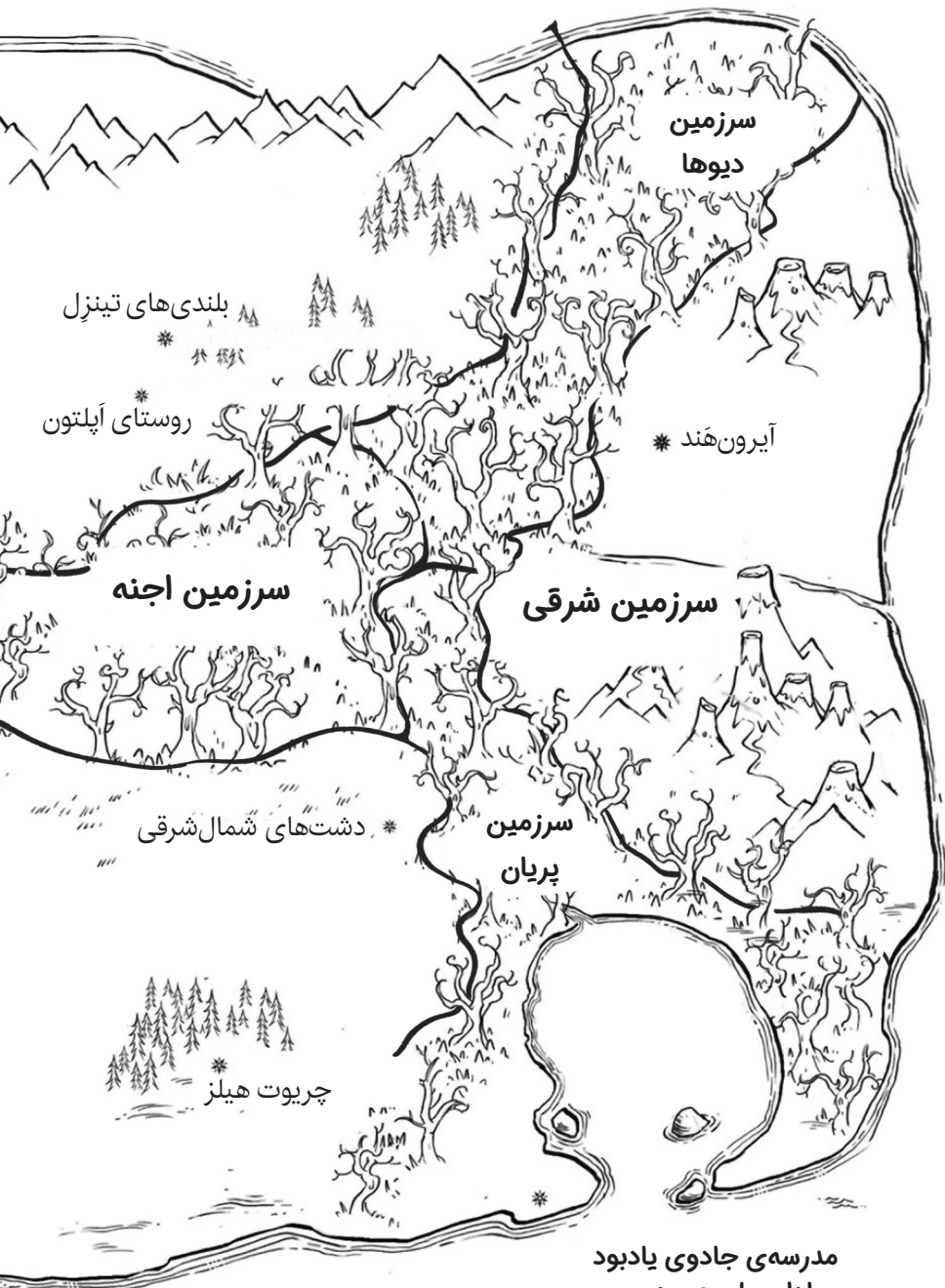


www.porthaal.com

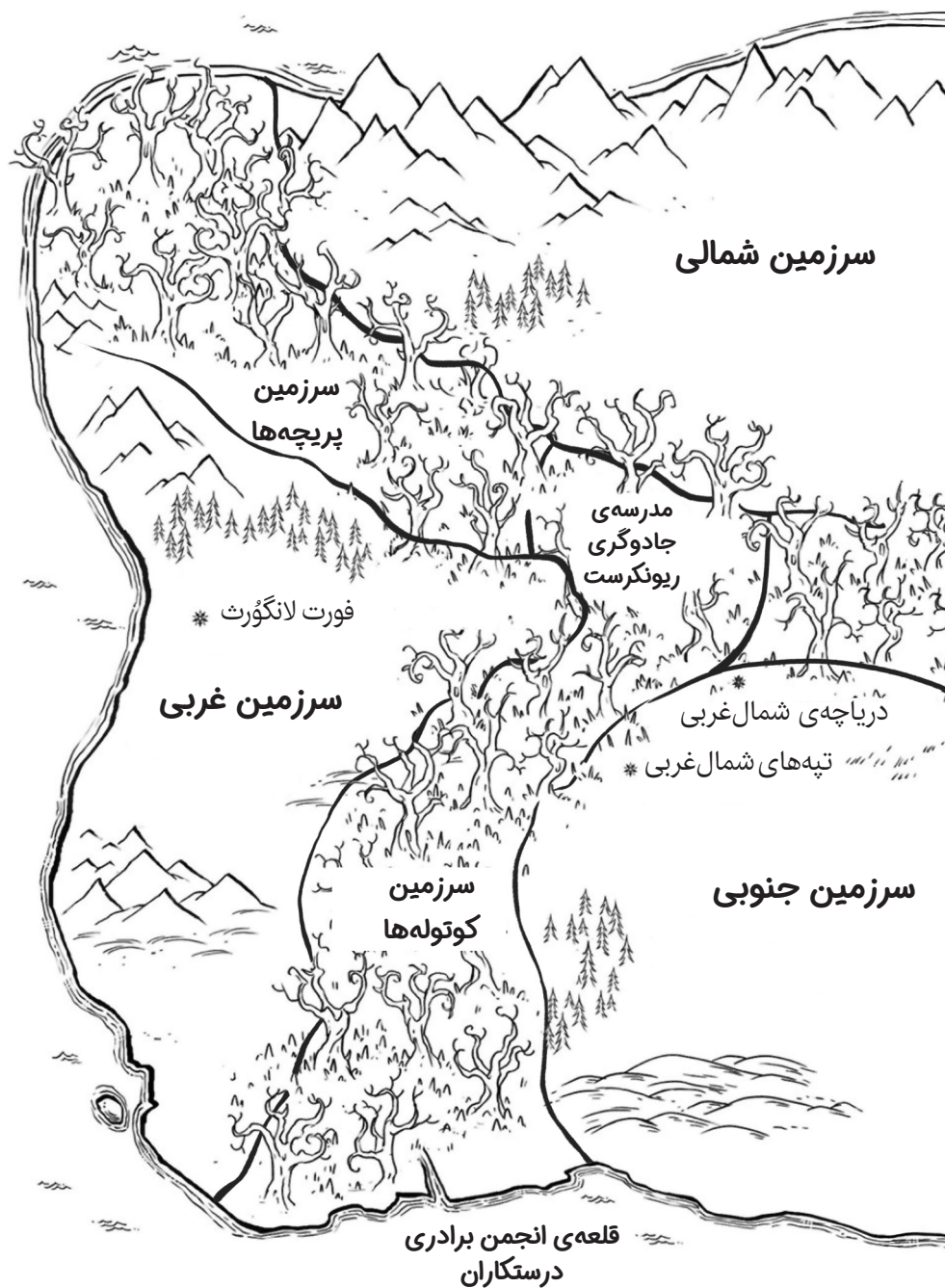


kids@porthaal.com

تقدیم به همه‌ی متخصصان، مدافعان و پیشتازان سلامت روان.
ممنون که نور می‌پراکنید.
و تقدیم به همه‌ی فعالان ارجمندی که به‌تازگی معنای قهرمانی را
از نو تعریف کرده‌اند.
ک.ک



مدرسه‌ی جادوی یادبود
مادام سلس‌ت ودربری



سرزمین شمالی

سرزمین
پرچه‌ها

مدرسه
جادوگری
ریونکرست

فورت لانگورث *

سرزمین غربی

دریاچه‌ی شمال غربی *

تپه‌های شمال غربی *

سرزمین
کوتوله‌ها

سرزمین جنوبی

قلعه‌ی انجمن برادری
درستکاران



سرآغاز



بازگشت درستکارها

همه چیز از دل نیمه شب، وقتی دنیا در خواب بود، شروع شد. همین که چراغ خیابان‌ها خاموش شد و نور فانوس‌های سرزمین جنوبی رنگ باخت، ناگهان صدها مرد از سرتاسر کشور، دقیقاً ۳۳۳ نفر، درست در یک لحظه، از خانه‌هایشان بیرون آمدند.

این حرکت عجیب از قبل برنامه‌ریزی و تمرین نشده بود. قبلاً درباره‌اش باهم حرف نزده بودند و حتی همراهانشان را هم نمی‌شناختند. اهل روستاها و خانواده‌های متفاوتی بودند، گذشته‌های مختلفی داشتند، ولی همگی با هدفی شوم و مشترک باهم متحد شده بودند. و آن شب، بعد از وقفه‌ای طولانی، آن هدف دوباره آن‌ها را به خدمت فراخوانده بود. همه‌ی مردها، با ردایی نقره‌ای و تازه که زیر نور ماه می‌درخشید، به دل شب

قدم گذاشتند. روی سرشان نقاب‌های نقره‌ای و هم‌رنگ ردایشان کشیده بودند که فقط دو شیار رویش داشت و تمام چهره به‌جز چشم‌هایشان را می‌پوشاند. روی سینه‌شان صورت‌گرگی سفید و مهیب را با افتخار به تصویر کشیده بودند. لباس‌های هم‌شکل و مخوف ظاهرشان را بیشتر شبیه شیخ می‌ساخت تا انسان؛ از بسیاری جهات واقعاً شیخ بودند.

چون از آخرین باری که انجمن برادری درستکاران جلوی چشم مردم ظاهر شده بودند، قرن‌ها می‌گذشت.

مرد‌ها خانه‌هایشان را ترک و در دل تاریکی حرکت کردند، همگی رهسپار یک جا بودند. تمام مسیر را پیاده می‌رفتند؛ آن‌قدر آرام و بی‌صدا حرکت می‌کردند که صدای قدم‌هایشان شنیده نمی‌شد. وقتی به قدر کافی از روستا و شهرشان دور شدند و مطمئن شدند کسی تعقیبشان نکرده، مشعل روشن کردند تا مسیر پیش پایشان را روشن کنند. ولی مدت زیادی در جاده‌های هموار نماندند. مقصدشان بسیار دورتر از جاده‌های صاف بود و هیچ نقشه‌ای باقی نمانده بود که مکان آن را نشان بدهد.

اعضای انجمن برادری در مسیرشان به سمت مقصد نامعلومشان از تپه‌های سبز، دشت‌های گل‌آلود و رودهای کم‌عمق گذشتند. هیچ‌وقت به آنجا نرفته و با چشمشان آنجا را ندیده بودند، اما طوری در عمق وجودشان حک شده بود که تمام درختان و صخره‌های سرراشان کاملاً برایشان آشنا بود؛ انگار آن را در خاطر داشتند.

بعضی از مرد‌ها مسافت بیشتری می‌رفتند. بعضی تندتر و بعضی کندتر از بقیه حرکت می‌کردند. ولی دو ساعت بعد از نیمه‌شب، اولین نفر از ۳۳۳ نفر وارد شد. فضا دقیقاً همان‌طور بود که انتظارش را داشتند.

در جنوبی‌ترین قسمت سرزمین جنوبی، در دامنه‌ی کوه‌های سنگی که جلوی دریای جنوب مرز کشیده بودند، ویرانه‌های دژی باستانی و از یادرفته قرار داشت. دژ از دوردست شبیه لاشه‌ی حیوانی به نظر می‌رسید که از دریا به

ساحل آمده است. دیوارهای سنگی ناهموار و تیزی داشت که به شدت ترک خورده و خرد شده بودند. پنج برج ناستوار، مثل انگشتان دست اسکلت، به آسمان قد کشیده بودند و سنگ‌های تیزی بالای پل متحرکش آویزان بود که ظاهرش را شبیه دندان‌های دهانی غول‌آسا می‌کرد.

بیش از ششصد سال می‌شد که هیچ‌کس در آن قلعه زندگی نمی‌کرد، حتی مرغ‌های دریایی هم موقع پرواز در نسیم شبانه به آنجا نزدیک نمی‌شدند، ولی با وجود ظاهر وهم‌آلود، دژ برای اعضای انجمن برادری درستکاران مقدس به شمار می‌رفت. آنجا زادگاه انجمن و معبد عقایدشان بود و در روزهایی که آموزه‌های درستکاری را به سرزمین‌ها القا می‌کردند، برایشان نقش مرکز فرماندهی را داشت.

روزگاری انجمن برادری آن‌قدر در ترویج آموزه‌هایش موفق شده بود که دیگر به چنان مقر عملیاتی نیاز نبود. برای همین انجمن دژ عزیزش را تعطیل کرد، لباس‌های هم‌شکل را کنار گذاشت و ناپدید شد. با گذشت زمان، وجودشان فقط به شایعه و شایعه به افسانه تبدیل شده و افسانه هم تقریباً از یادها رفته بود. قرن‌ها، نسل به نسل اعضای انجمن برادری در سکوت و حاشیه باقی ماندند تا از رسوم ریشه‌داری لذت ببرند که اجدادشان در سرزمین جنوبی و به دنبالش در سراسر دنیا شکل داده بودند. اما دنیا داشت تغییر می‌کرد و زمان سکوت انجمن برادری به پایان رسیده بود.

آن روز چند پرچم نقره‌ای با تصویر گرگ سفید در شهرها و دهکده‌های سرزمین جنوبی نصب شده بود. پرچم‌ها کوچک بودند و مردم به سختی متوجهشان می‌شدند، اما برای این ۳۳۳ مرد پیامی واضح داشتند: وقت بازگشت انجمن برادری درستکاران فرارسیده بود. به این ترتیب آن شب وقتی زنان و فرزندان‌شان در خواب بودند، بی‌سروصدا لباس‌های هم‌شکل خود را از جاهایی که مخفی‌اش کرده بودند برداشتند، رداهای نقره‌ای‌شان را پوشیدند،

ماسک‌های نقره‌ای را روی صورتشان کشیدند و فوراً خانه‌شان را به مقصد دژ در جنوب ترک کردند.

کسانی که زودتر رسیدند روی پل متحرک ایستادند و جلوی ورودی دژ نگهبانی دادند. وقتی اعضای دیگر گروه سلاانه‌سلاانه از راه رسیدند، یکی‌یکی صف بستند و قبل از وارد شدن، رمز ورود باستانی را از حفظ خواندند:

«هرگز کسی فرار نتواند، از چنگال سه و سی و سیصد.»

وقتی به داخل پذیرفته شدند، همگی در محوطه‌ای بزرگ در مرکز دژ جمع شدند. مردها در سکوت محض منتظر ماندند تا اعضای دیگر گروه نیز از راه برسند. همدیگر را با کنجکاوای فراوان برانداز می‌کردند؛ هیچ‌کدام هرگز اعضای گروه‌شان را ندیده بودند. دوست داشتند بدانند صاحب هیچ‌کدام از چشم‌هایی را که از زیر نقاب اطراف را نگاه می‌کردند می‌شناسند یا نه، اما جرئت پرسیدن نداشتند. اولین قانون انجمن برادری این بود که هرگز نباید هویتشان را افشا می‌کردند، مخصوصاً نزد همدیگر. به نظر آن‌ها، رمز موفقیت هر انجمن مخفی ناشناس بودن همه‌ی اعضایش بود.

پنج ساعت پس از نیمه‌شب، بالاخره تمام ۳۳۳ نفر حاضر شده بودند. پرچمی نقره‌ای با نقش گرگ سفید بر فراز بلندترین برج به اهتزاز درآمده بود تا بازگشت رسمی انجمن برادری را نشان بدهد. وقتی پرچم برافراشته شد، فرمانده ارشد گروه تاجی از میله‌های تیز بر سر گذاشت و خود را به دیگران شناساند. مردان به رئیسشان تعظیم کردند و او از سکوی سنگی بالا رفت تا ۳۳۲ جفت چشم بتوانند او را ببینند.

فرمانده ارشد با دستان گشوده گفت: «خوش اومدین، برادرها. منظره‌ی باشکوهیه که امشب همه‌تون اینجا جمع شده‌این. از ششصد سال پیش چنین گردهمایی‌ای برگزار نشده... پدران ما حتماً خیلی افتخار می‌کردن اگه می‌دونستن انجمن از آزمایش زمان سربلند بیرون اومده. اصول و مسئولیت‌های این انجمن نسل به نسل، در سیصدوسی‌وسه‌تا از فاخرترین

خانواده‌های سرزمین جنوبی، از پدر به پسر ارشد منتقل شده. و همه‌ی ما در بستر مرگ پدرانمون قسم خورده‌ایم که تمام وجودمون، فرصت این عمر و دنیای بعد از اون، رو وقف محافظت و برقراری آموزه‌های درستکاری کنیم.» فرمانده ارشد با دست به‌سوی اعضای انجمن اشاره کرد و آن‌ها با شور و شوق و یک‌صدا شعار انجمن را فریاد زدند:

«حکمرانی از آن نوع بشر و حکمرانی بر نوع بشر از آن مردان است.» فرمانده ارشد گفت: «واقعاً همین‌طوره. آموزه‌های ما فقط یه دیدگاه نیست، بلکه نظم طبیعته. بشر قوی‌ترین و هوشمندترین گونه‌ایه که وجودش این سیاره رو مزین کرده. از اول قرار بر این بوده که ما بر همه سلطه پیدا کنیم؛ سلطه‌ی ما کلید بقاست. بدون مردانی مثل ما، تمدن از هم می‌پاشه و جهان به عصر آشفتگی ابتدایی‌ش برمی‌گرده.

انجمن برادری هزاران سال با تاریکی و نیروهای غیرطبیعی که نظم طبیعت رو تهدید می‌کنن جنگیده؛ اجداد ما با عزمی خستگی‌ناپذیر تلاش کرده‌ان تا برتری بر حق بشر تضمین بشه. اون‌ها جامعه‌ی اجنه، دیوها، پریچه‌ها، کوتوله‌ها و غول‌ها رو طوری سست کردن که اون موجودات سخنگو هرگز نمی‌تونن حمله‌ای رو علیه ما سازماندهی کنن. اجداد ما زن‌ها رو از تحصیل محروم کردن تا جنس ضعیف‌تر نتونه به قدرت برسه. و از همه مهم‌تر، اجداد ما در صف مقدم جنگ با گناه کفرآمیز جادو بوده‌ان و افراد شروری رو که به این کار دست می‌زدن به دیار فراموشی فرستاده‌ان.»

افراد انجمن مشعل‌هایشان را بالای سر گرفتند و به افتخار اقدامات قهرمانانه‌ی اجدادشان فریاد شادمانی سر دادند.

فرمانده ارشد ادامه داد: «شش قرن پیش، انجمن برادری بزرگ‌ترین شاهکارش رو انجام داد. اجداد ما با نقشه‌ای ظریف و دقیق شاه چمپیون اول رو توی سرزمین جنوبی به سلطنت رسوندن. بعد با یه شورای عالی قضات که زیر نظر انجمن برادری بود، دور شاه جوان رو شلوغ کردن. چیزی نگذشت که

آموزه‌های انجمن برادری درستکاران اساس یکی از قدرتمندترین حکومت‌های دنیا شد. موجودات سخنگو طرد شدن و حقوقشون رو از دست دادن، زنان بر اساس قانون از خوندن کتاب منع شدن و جادو نوعی جرم شناخته شد که سزای اون مرگ بود. در این ششصد سال باشکوه نوع بشر بدون هیچ مانعی حکومت کرد. وقتی عقاید و دیدگاه‌های انجمن تا حد اطمینان بخشی توی جامعه جا افتاد، انجمن ما کم کم توی سایه محو شد تا از دوره‌ی طولانی استراحتش لذت ببره.

ولی هیچی تا ابد پایدار نیست. انجمن امشب دوباره دور هم جمع شده، چون تهدید تازه‌ای قد علم کرده که تابه حال تصور نمی‌کردیمش. ما باید فوراً اون رو از بین ببریم.»

فرمانده ارشد بشکنی زد و دو تن از افراد انجمن با عجله از حیاط دژ بیرون رفتند. آن‌ها لحظه‌ای بعد با تابلوی نقاشی بزرگی برگشتند و آن را روی سکوی سنگی کنار فرمانده ارشدشان قرار دادند. نقاشی، چهره‌ی دختری زیبا با چشمان آبی درخشان و موهای قهوه‌ای روشن را نشان می‌داد. دختر لباس‌هایی براق پوشیده بود و موهای بلند بافته‌اش را با گل‌های سفید آراسته بود. با اینکه لبخند روی لبش می‌توانست سردترین قلب‌ها را گرم کند، اما در وجودش چیزی بود که انجمن را معذب می‌کرد.

مردی از ته جمعیت گفت: «ولی این فقط یه دختر بچه‌ست. چه خطری می‌تونه واسه ما داشته باشه؟»

مردی از جلوی جمعیت گفت: «این یه دختر معمولی نیست. خودشه... مگه نه؟ همونی که مردم بهش می‌گن پری مهربون!»

فرمانده ارشد گفت: «اشتباه نکنین، برادران من. این دختر خطرناکه. زیر این گل‌ها و لبخند بانشاط تهدید بزرگی خوابیده که انجمن برادری درستکاران هرگز با اون مواجه نشده. همین حالا که داریم باهم حرف می‌زنیم، این هیولا، این دختر، داره هرچی رو که اجدادمون ساختن خراب می‌کنه!»

موجی از زمزمه‌های متشنج محوطه را درنوردید و مرد دیگری را وادار کرد تا جلو بیاید و با جمعیت نگران حرف بزند.

مرد با صدای بلند گفت: «من اطلاعات زیادی از این پری مهربون به دست آورده‌ام. اسم واقعی‌ش بریستال اورگرینه. مجرمی از اهالی چریوت هیلز! پارسال به جرم کتاب‌خوانی زنان و اقدام به جادو دستگیر شده! باید برای جنایاتش اعدام می‌شد، اما به‌خاطر پدرش، قاضی اورگرین قسر دررفت. قاضی از ارتباطاتش استفاده کرد تا جرم‌های اون رو سبک کنه. به‌جای مرگ، اون رو به اعمال شاقه در ندامتگاه بند چکمه ویژه‌ی دختران بزهکار محکوم کردن. ولی فقط چند هفته اونجا بود و بعد فرار کرد! اون به جنوب شرقی سرزمین میانه فرار کرد و به یه جور انجمن شیطانی پریان پیوست! از اون‌موقع اونجا زندگی می‌کنه و همراه کافرهای دیگه‌ای مثل خودش، توانایی‌های گناه‌آلودش رو تقویت می‌کنه.»

فرمانده ارشد حرف او را قطع کرد و گفت: «به نظرم حالا دیگه توانایی‌هاش خیلی بیشتر شده. چند وقت پیش شاه چمپیون چهاردهم رو جادو جنبیل کرده تا قوانین سرزمین جنوبی رو تغییر بده! سرزمین میانه طوری تقسیم شد تا موجودات سخنگو و پری‌ها بتونن خونه‌های مناسبی داشته باشن! به زنان اجازه‌ی مطالعه و تحصیلات عالیه داده‌ان! ولی بدتر از همه، بریستال اورگرین می‌خواد جادو رو توی تمام دنیا قانونی کنه! عملاً در عرض یک شب، تمام آثار آموزه‌های انجمن برادری درستکاران از قانون اساسی سرزمین جنوبی حذف شد! ولی حکومت ترس و وحشت بریستال اورگرین همین‌جا تموم نمی‌شه، برادران من. از اون‌موقع توی سرزمین پریان یه مدرسه‌ی شورانهای جادوگری باز کرده و از همه‌ی اعضای جامعه‌ی جادو دعوت کرده تا به اونجا نقل‌مکان کنن و توانایی‌های غیرطبیعی خودشون رو رشد بدن. بریستال اورگرین وقت‌هایی که مشغول تدریس نباشه با یه گروه موجود منحرف رنگارنگ که بهشون می‌گن شورای پریان، به سرزمین‌های مختلف سفر می‌کنه. اون‌ها

توجه و علاقه‌ی مردم دنیا رو به خودشون جلب کرده‌ان؛ ادعا دارن که افراد نیازمند رو درمان و بهشون کمک می‌کنن، ولی انجمن ما گول این حرف‌ها رو نمی‌خوره. هدف جامعه‌ی جادو از ششصد سال پیش هیچ تغییری نکرده: شست‌وشوی مغزی مردم دنیا با جادوچنبیل و به بردگی کشیدن نوع بشر.» اعضای انجمن با چنان خشمی غریزند که دژ باستانی به لرزه درآمد.

مردی از میان جمعیت گفت: «فرمانده ارشد، می‌ترسم خیلی دیر دست‌به‌کار شده باشیم. از وقتی سروکله‌ی شورای پریان پیدا شده، مردم به جادو علاقه‌مند شده‌ان. شنیده‌ام که مردم باهم از فواید شگفت‌آور قانونی کردن جادو صحبت می‌کنن. می‌گن به‌خاطر اکسیرها و معجون‌هایی که توی داروخونه‌ها می‌فروشن، مریضی و بیماری کم شده. می‌گن به‌خاطر طلسم‌هایی که محصولات رو در برابر یخ‌زدگی و حشرات محافظت می‌کنن، کشاورزی حسابی رونق گرفته. حتی مردم پیشرفت اقتصادی‌مون رو هم به رونق محصولات جادویی ربط می‌دن. مردها درشکه‌های خودرو، زن‌ها جاروهای خودکار و بچه‌ها تاب‌های خودران می‌خوان.»

مرد دیگری از میان جمعیت گفت: «نظر مردم درباره‌ی اصلاحات دیگه هم داره تغییر می‌کنه. بیشتر مردم سرزمین جنوبی از تغییراتی که شاه چمپیون توی قانون اساسی به وجود آورده خوشحالن. می‌گن اجازه‌ی مطالعه و تحصیل به زن‌ها گفت‌وگوهای مدرسه‌ها رو غنی‌تر کرده و باعث شده که تمام دانش‌آموزها، با هر جنسیتی، خلاقانه‌تر فکر کنن. می‌گن تقسیم سرزمین جنوبی به قلمروهای مختلف، موجودات سخنگو رو متمدن‌تر کرده و حالا سفر و تجارت با سرزمین‌های دیگه، امن‌تر از گذشته شده. در کل، مردم عقیده دارن با قانونی کردن جادو عصر جدیدی از شکوفایی شروع شده و متعجب هستن که چرا این اتفاق زودتر نیفتاده.»

فرمانده ارشد فریاد زد: «شکوفایی اون‌ها فقط یه نمایشه! گل ادیسی شاید زیبا باشه، خوشبو باشه، ولی اگه بخوری ش سَمِّیه! اگه آموزه‌های

درستکاری رو احیا نکنیم، جهانمون کم کم از درون می‌گنده! سیاست‌ورزی بیش از حد ما رو ضعیف می‌کنه، برابری بیش از حد انگیزه‌ها رو از بین می‌بره و جادوی بیش از اندازه ما رو تتبل و بی‌مصرف می‌کنه. جامعه‌ی جادو به ما مسلط می‌شه، نظم طبیعی از بین می‌ره و همه‌جا رو هرج‌ومرج فرا می‌گیره!»

یکی از مردان انجمن پرسید: «ولی چطور آموزه‌های درستکاری رو احیا کنیم؟ شاه چمپیون تحت‌تأثیر بریستال اورگرینه... برای تغییر قانون به این پادشاه نیاز داریم!»

فرمانده ارشد با تمسخر گفت: «نه لزوماً. پادشاه لازمه، ولی نه این پادشاه!» اعضای انجمن از چین‌های جدید نقاب فرمانده می‌دانستند که لبخند به لب دارد.

فرمانده گفت: «ولی خبر خوب اینه که شاه چمپیون چهاردهم هشتادوهشت سالشه و به‌زودی پادشاه جدیدی به تخت سلطنت سرزمین جنوبی می‌نشینه. و از بخت خوب، عقاید شاه بعدی خیلی به عقاید ما نزدیکه. اون به نظم طبیعی احترام می‌ذاره، به آموزه‌های درستکاری باور داره... و درست مثل ما گول مهریونی‌های ساختگی شورای پریان رو نخورده. شاه بعدی توافق کرده که تمام اصلاحات شاه چمپیون رو لغو کنه، به یک شرط: این که ما اون رو به سمت رهبر جدید انجمن برسونیم و بهش مثل یه شاه درستکار خدمت کنیم.» اعضای انجمن از هیجان در پوست خود نمی‌گنجیدند. تا آن موقع، تصورش را هم نمی‌کردند امکان داشته باشد رهبر انجمن برادری درستکاران و پادشاه سرزمین جنوبی یکی باشند. اگر عاقلانه قدم برمی‌داشتند، چنین نتیجه‌ای می‌توانست آموزه‌های درستکاری را تا نسل‌ها پابرجا نگه دارد.

یکی از اعضا پرسید: «جامعه‌ی جادو چی؟ اون‌ها خیلی قوی‌تر و محبوب‌تر از قبل شده‌ان. حتماً علیه شاه جدید شورش می‌کنن یا خیلی راحت، اون رو هم مثل شاه قبلی طلسم می‌کنن.»

فرمانده گفت: «پس ما باید قبل از به سلطنت رسیدن شاه جدید کلکشون رو بکنیم.»

مرد پرسید: «ولی چطوری؟»

«همون طوری که انجمن ما ششصد سال پیش تقریباً اون‌ها رو از روی زمین محو کرد و باور کنین، برادران، سلاح اجداد ما فقط یک عقیده نبود.» فرمانده ارشد از سکوی سنگی پایین آمد و آن را مانند دریچه‌ای عظیم بلند کرد. اعضای انجمن جا خوردند، زیرا انبار بزرگی از توپ‌های جنگی، شمشیر، کمان صلیبی، نیزه و زنجیر در برابر چشمانشان ظاهر شد. آن سلاح‌ها برای تجهیز یک ارتش هزارنفره کافی بود، ولی اعضای انجمن هرگز چنین سلاح‌هایی ندیده بودند. تمام تیغه‌ها، پیکان‌ها، زنجیرها و توپ‌های جنگی به جای آهن یا فولاد از سنگی سرخ ساخته شده بودند که می‌درخشید و سوسو می‌زد، انگار درونش آتش بود. نور سرخ محوطه‌ی بی‌رنگ و روح را پوشاند و افراد انجمن را مات و مبهوت کرد.

فرمانده ارشد با صدای بلند اعلام کرد: «وقتش رسیده که انجمن برادری درستکاران از سایه بیرون بیاد! ما باید به قولی که به پدرانمون دادیم پایبند بمونیم و تا دشمنانمون فرصت پیدا نکرده‌ان آماده بشن، بهشون حمله کنیم. ما باهم، همراه شاه درستکار جدیدمون، از نظم طبیعی محافظت می‌کنیم، آموزه‌های درستکاری خودمون رو زنده می‌کنیم و یک بار برای همیشه جامعه‌ی جادو رو از روی زمین برمی‌داریم!»

فرمانده ارشد یک کمان صلیبی از انبار اسلحه برداشت و سه تیر به تصویر بریستال اورگرین شلیک کرد... یکی به سر و دوتا به قلبش.

«و مثل هر گله‌ی آفت دیگه‌ای، اول باید ملکه‌شون رو بکشیم!»